

کتاب یکم

جَهَن بُر زین

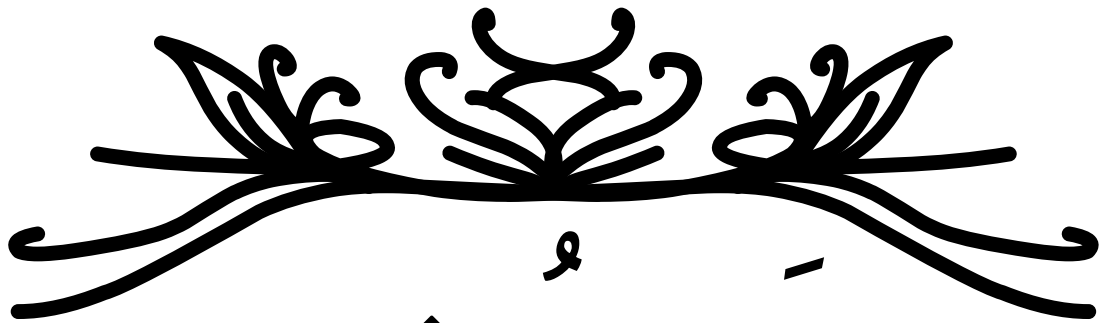
— داستان جامِ جَم شاه —

آرمان آرین



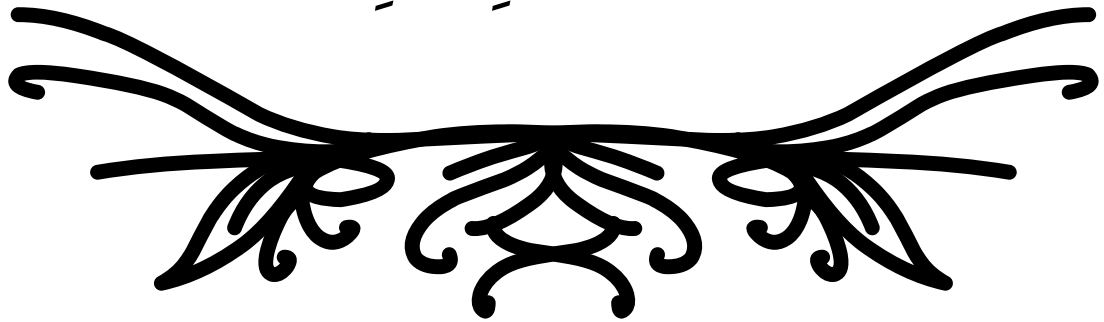
www.vispoubish.com

به نام یکتا خداوند بی همتا



جهن برزین

جلد یکم: داستان جام جم شاه



«سرتاسر این سه‌گانه،
پیشکشی‌ست برای بانویم «ال‌ناز»:
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،
تجسّم راستینِ هم‌ره‌ی و مهر و شکیب.»

شناسنامه‌ی کتاب:

سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرزین»

جلد نخست: جامِ جَم‌شاه

نویسنده: آرمان آرین

طراح جلد: الناز ناصحی

نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۳

این اثر برای نخستین‌بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد.

دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

دفترِ نخست :

اِپلام

فصل هفت *

شگفتِ نرپنِ شگفتنیِ راسنپنِ کپنی

بانوی پیر آهی کشید و زمزمه کرد: دانش، پدیده‌ی تازه‌ای نیست! گرچه برخی از امروزیان می‌خواهند چنین وانمود کنند که همه‌ی گذشتگان، غرق در جهل و خرافه بوده‌اند و مرزهای دانش تنها با عبور محض از آنها گسترده می‌شود! سپس اجازه نداد بیش از آن در حیرت و سکوت بمانم و گفت: این تصویرها همگی واقعی هستند و این مرد هم بازیگر نیست، جناب آرمان!

دمی سکوت کرد و بعد با آهسته‌ترین نوایی که می‌شد از حنجره‌ی کسی بیرون بیاید، ادامه داد: او... خود... «شوتروک ناهونته»... پادشاه بزرگ ایلام است!

دقیقه‌ای به چشمان تیره‌ای عجیب خیره ماندم و بعد ناگه مثل کسی که او را دیوانه انگاشته باشند، فریاد زدم: این حرف‌ها چیست خانم؟! من خیال می‌کردم که برای بحث‌های جدی اینجا هستیم ولی حالا...

یکی دو دختر و پسری که در آن شبانه‌ی کافه، خلوت کرده بودند، با تعجب برگشتند و نگاهم کردند! همچنین یک مرد تنومند که مجله‌ای در دست داشت و پشتش به ما بود... و سرانجام یک مرد لاغر اندام که در آخرین میز کافه، در نیم‌تاریکی یک فانوس تزئینی، با گوشی موبایلش ور می‌رفت. بی‌شک اگر زنی همسال خودم، روبرویم نشسته بود، همه‌ی حاضران تصور می‌کردند کارمان به جدایی کشیده که اینطور فریاد زده‌ام!

* فصل‌های پیشین کتاب را در شماره‌های قبلی نشریه‌ی ویسپویش بخوانید.

اما با دیدن وضعیت آرام ما، همه‌ی آن نگاه‌ها کوتاه آمدند و به خلوت‌های خود بازگشتند. نگاهی دیگر به عکس‌هایی که در مُشتم بود، انداختم و بعد چشمانم را در برابر پیرزنی که در سکوت تماشا می‌کرد، بستم.

نَفَس عمیقی کشیدم تا اندکی خودم را پیدا کنم و بعد با صدایی آهسته تکرار کردم: من خیال می‌کردم قرار است حرف‌های جدّی بزنیم، خانم!

پیر بانو بی‌درنگ و اندکی رنجیده غرّید: من کاملاً جدّی هستم... اما درعین حال، وضع شما را هم خوب درک می‌کنم! درست مثل روزهای اول خودم... و اینکه راستش، دنیا همیشه برای به شگفتی انداختن آدم‌های کنجکاو، چیزهای نو زیادی در چنته دارد!

با صدایی آمیخته به صاف کردن سینه، حرفش را بریدم و با حسی از نارضایتی اینکه کسی می‌خواهد مرا دست بیندازد، گفتم: حتماً می‌توانید این ادّعی نو و جالب‌تان را که بیشتر شبیه فیلم‌های علمی تخیلی ست ثابت کنید... درست است؟! آرایش دست‌هایش را تغییر داد و پیروزمندانه زمزمه کرد: بی‌تردید... و درست همین امشب تا پیش از رسیدن پرتوهای صبح فردا!

آنگاه دو عکس آخر را همزمان از دستم بیرون کشید و عکس دیگری را از پوشه‌اش درآورد و روبرویم گرفت. اما این بار دیگر آن را به دستم نداد بلکه طوری بسویم گرفت که تنها خودم آن را بینم نه دیگر حاضرانی که حالا با سروصدای من، لابلای زیرچشمی ما را می‌پاییدند!

این یکی، تصویری از باغ بهشت بود! باغی که زیبایی‌اش وصف‌ناشدنی، و خیال‌انگیزی‌اش بی‌انتهای بود و باز همان شاهزاده‌ی جوان، در برابر سکویی بزرگ از سنگی یکپارچه با آبی جاری و جوشان، از جامی می‌نوشید.

یک پیرمرد مرموز که لُنگ کاهنان ایلامی به کمر داشت، در کنار او ایستاده بود و در دو سویش، دو شیر زنده‌ی قبراغ و یک گرگ سپید و یک فیل که گویی جایی میان درختان آن بهشت برین می‌زیستند، چشم بر آنها داشتند!

در میان همه‌ی آنها بیش از هر چیز، آن جام به چشمانم آشنا آمد... همان که حالا در یکی از موزه‌های آنورآب نگهداری می‌شد و قدمتی به درازنای تاریخ داشت و به «جام شوش»* مشهور بود... و حالا آن مرد جوان، از همان می‌نوشید!

مهتاب بر آنان بود و گل‌های هزاررنگ، چنان در چهارسوی‌شان انبوه و زیبا می‌نمودند که عطرشان گویی همان‌دم از آن قاب پر می‌کشید و به مشام می‌رسید. تصویری چنان شفاف و زنده که پیدا نبود با کدام لنز و دوربین، با چه نورپردازی و دیافراگم و شاتری ثبت شده که چنان درخشش فرا-مادی غریبی را در خود حفظ کرده است؟!

بخاطر کشش عجیبی که در آن تصویر بود، ناخودآگاه دست پیش بردم تا آن را از دستان پیرزن بگیرم و با دقت بیشتری در آن سیر کنم اما بانوی پیر با حالتی بچه‌گانه که برای سن و سالش بعید می‌نمود، عکس را عقب کشید و مانع شد!

سپس با همان حالتی که او را شبیه به معلم دبستان‌های قدیمی می‌کرد، غرید: این، تاریخ مستند است دوست عزیز!... نه آن نوشته‌های سفارشی کژ و پردروغ که شیادان قلم به مزد، هر روز و شب برای حاکمان‌شان جعل می‌کنند. به نظرتان خیلی غریب می‌آید؟ اما وقتی درست فکر کنید، می‌بینید که زیاد هم عجیب نیست! بگذارید مثال دیگری بزنم... هزار سال یا حتی همین صد-دویست سال پیش، اگر یکی از اختراعات ساده و دست‌مالی شده‌ی امروزی نظیر همین موبایل یا تلویزیون را که دیگر توی هر بیغوله‌ای، از ده تا صد اینچ‌شان پیدا می‌شود، به مردم نشان می‌دادید، آنقدر تعجب می‌کردند که احتمالاً از فرط شگفت‌زدگی، یا

* جام شوش: جامی سفالین متعلق به حدود ۴۰۰۰ سال پ.م، مکشوفه از شوش که اینک در موزه لور فرانسه نگهداری می‌شود. نقش فرّه‌گون و مدور از یک بز بزرگ با شاخ‌هایی پیچان در مرکز آن و نقوش حیوانات دیگر در حاشیه و گرداگرد این ساغر و تناسبات دقیق و معانی رمزی‌شان، از شگفتی‌های این جام باستانی‌ست که بنظر می‌رسد فلسفه‌ی «زایش، رویش و برکت» را تشریح می‌کند. (کبیری. فرانک / براتی. بهاره - مقاله «جام شوش؛ جامی پر از رمز و راز» - نشریه هنرهای زیبا، هنرهای تجسمی - شماره ۴۳ - پاییز ۱۳۸۹ - صص ۴۵ تا ۵۵).

خون‌تان را می‌ریختند و یا اگر خوش‌شانس بودید، بُت‌تان را می‌ساختند؛ چرا که برای آنها از دو حال خارج نبود! یا شما را جادوگری با نیروی شیطانی می‌دانستند یا چیزی شبیه به موجودات فضایی و مافوق‌طبیعی... به واقع هنوز هم اگر درست فکر کنیم، می‌بینیم چیز عجیبی است که بشود با یک مُشت امواج ناپیدا، تصویر متحرکی را از جایی به جای دیگر پودر کرد و انتقال داد! اما چیز مهمی که این وسط نباید فراموش کنیم این است که ما هم خودمان، قدیمی‌های مردم آینده محسوب می‌شویم و آنها به زودی به پیشرفت‌هایی خواهند رسید که اگر امروز به ما نشان دهند احتمالاً از حیرت، پس خواهیم افتاد!

عکس پیشین را با بعدی جابجا کرد، بی‌آنکه اجازه دهد دوتای‌شان همزمان پدیدار باشند! یعنی نخست، اولی را به دقت در پوشه فرو بُرد و بعد دیگری را پیش چشمانم گرفت و نجواکنان ادامه داد: اما پیشینیان ما هم، تکنولوژی‌های کهن و گاه مخفی خودشان را داشتند و اساساً جهان، همیشه از روزی که آفریده شده، تمامی این نیروها و امکانات را در خود و با خود داشته و امکان پیشروی در لایه‌های آن، ذاتاً چیز تازه‌ای نیست. یعنی هر عصری به اقتضای خودش و هر چند کم، بخشی از این امکانات تعبیه شده در کائنات را بیرون کشیده و آشکار کرده است. گرچه اذن و اجازه‌ی گشودگی دروازه‌های دانش به این شدت و اندازه‌ی امروز، کمتر از دو سده است که صادر شده... یعنی امروز این دانش، عمومی شده که نیروهایی در طبیعت‌اند که می‌شود با نظم بخشیدن و به‌کار بستن‌شان، مثلاً سیستمی به نام تلویزیون ساخت و به‌کار انداخت درحالی‌که امکان ساخت چیزی شبیه به آن، اساساً رخداد تازه‌ای نیست. بلکه از روز آغاز جهان، در جان جهان بوده و تا روز پایانی آن نیز در آن خواهد ماند. اینکه ما براساس دانش امروزی‌مان آن را آشکار کرده و روز به روز بهترش می‌کنیم به این معنا نیست که امکان ساخت آن در ده هزاره‌ی پیش نبوده باشد بلکه دانش عمومی در حدی نبوده که به آن برسند... اما دانش خصوصی چطور؟! این را نگاه

دارید تا همین جا... حالا بیاید امکان یک تلویزیون ازلی ابدی فوق پیشرفته را تصور کنید که در حد آخرین تکنولوژی‌های کل کائنات است. یعنی همیشه در ذات جهان بوده، هست، خواهد بود و ما آن را ایجاد نکرده‌ایم بلکه خودمان در بهره بردن از آن، در آغاز راه‌ایم! این را هم همین جا نگاه دارید تا برگردیم به آن شیء مهم... شیئی که امروز در دست‌های ماست و نشان می‌دهد که برخی دانشمندان عهد باستان نیز به مرز دانش‌هایی بس عظیم رسیده بودند. منتها از آنجا که این دانش‌ها امکان همگانی شدن نداشتند، تنها در انحصار برخی طبقات از جمله جادوگران، کاهنان و نهایتاً برخی اشراف بودند... و اندکی هم در اختیار دانشمندان پیشرو و منزوی و ماجراجویانی که کله‌شان بوی قرمه‌سبزی می‌داد! تصویری که حالا در دستانش بود، همان شاهزاده جوان را نشان می‌داد که در کنار نیایشگاه «کورنگان»* در زیباترین لحظات سپیده‌دم نشسته و سر در گریبان خویش برده بود؛ همان دمادمی که هنوز ماه تمام و ستارگان تابناک در بخشی پهناور از منحل تاریک آسمان می‌درخشند اما در دیگر سو، خط میان زمین و آسمان، در گرگ و میشی بنفش محو شده است و آغاز تنفس پگاه در جهان شنیده می‌شود...

مرد جوان، همان که در تمامی عکس‌ها، در حالات و لباس‌ها و سنین مختلف دیده می‌شد، این بار توماری زرین در دست داشت اما پریشان بود. پشت سر او

* کورنگان یا «کورنگون»: نقش برجسته‌ای باستانی که بزرگ‌ترین نقش برجسته جهان و یادگار بی‌نظیر ایلام کهن در سرتاسر ایران و بین‌النهرین است و توسط پرفسور ارنست هرتسفلد به حدود ۲۴۰۰ پ.م (۴۴۰۰ سال پیش) تاریخ‌گذاری شده، بر فراز ارتفاعات یک پرتگاه مشرف بر رودخانه فهلان در ۱۰ کیلومتری روستای سه‌تلان، از توابع نورآباد (ممسنی) فارس برجای مانده (دیوار ممسنی - وبسایت رسمی شهرستان ممسنی - معرفی نقش برجسته - ۲۱/۳/۹۱) و هم‌اینک زیر بوران و باران، در کنار فراموشی هم سرزمینان، در معرض نابودی جاودان قرار گرفته است. (سایت خبر فارسی - نقل از روزنامه شرق - شنبه ۲۷ خرداد ۱۳۹۱) موضوع این نقش را نمایشی دانسته‌اند از بارعام بومی ایزدان ایلام در برابر انبوه نیایشگران پیشکش‌دهنده‌ای که بیش از چهل نفرند و صف‌درصف ایستاده‌اند. ایزدان ایلامی نیز بر تختگاهی شبیه به چنبره‌ی ماری مقدس نشسته‌اند و پیشکش‌ها و نیایش‌ها را می‌پذیرند. (شهریاری ایلام - صص ۶۱ تا ۶۳)

نقش عظیم کورنگان، در حالی به چشم می‌رسید که بر تن تمامی ایزدان و آدم‌هایش قالب‌های زرین و جامه‌های رنگین آویخته بودند و در نهایت سلامت و شکوه بود.

در دلم، پیرزن را ستودم که با این ظرافت، آن نقوش را به کمک کامپیوتر نوسازی کرده بود ولی این فکر را که حتی برای لحظه‌ای بشود آنها را واقعی دانست، با تمام وجود پس زدم! ادعایش نامفهوم و بی‌معنا بود ولی در اینکه آن تصاویر با نهایت دانش و دقت و هنر و عشق، بازآفرینی شده بودند نیز شکی نبود!

اما این بار که آن عکس را در پوشه گذاشت، دیگر عکس تازه‌ای بیرون نکشید. در عوض لبخندی زد و گفت: می‌دانم چه فکرهایی در سرتان می‌چرخد! برای همه‌شان احترام قائل‌ام و به شما حق می‌دهم که دیرباور باشید. گرچه من هم حق دارم بخاطر انرژی بیش از حدی که باید بر سر اثبات موضوع برای شما بگذارم، کمی دلخور باشم! اما این تازه اول راه است... من همه‌چیز را به شما ثابت خواهم کرد به شرطی که با دقت تمام و بدون پیش‌داوری به دلایل و مستندات ما گوش دهید و ذهن‌تان را برای پذیرش شگفت‌انگیزترین پدیده‌ی تاریخ آماده کنید.

لالبا، انگشت‌هایش را آنقدر درهم فشرد که رنگ به رنگ شدند و نقطه‌به‌نقطه به رنگ‌های سفید و سرخ درآمدند. سپس غرق در اندیشه گفت: عموم مردم خیال می‌کنند عجایب جهان، هفت تا هستند! اینطور به آنها گفته‌اند و آنها هم با عجیب‌ترین اخلاقی که همیشه به شکل گروهی بروز می‌دهند، این را پذیرفته‌اند! عجیب‌ترین اینجاست که آنها برای پذیرفتن بدیهی‌ترین و درست‌ترین سخنان، تا سرحد مرگ مقاومت می‌کنند و در برابر ستمگری و سخیف‌ترین خرافات و شعبده‌ها، بی‌درنگ تسلیم‌اند!

سری به اندوه جنباند و چنان که گویی با خود سخن می‌گوید، نالید: کاش تسلیم بودند، بلکه خیلی زود به مُشتی هوادارِ مُشت بالانداز و فحاش و حتی ماشین‌کشتار

برای منافع بالادستی‌ها تبدیل می‌شوند! با همین اخلاق غریبی که گویی عوام از هم به ارث می‌برند، عجایب جهان را هم همان هفتی می‌گیرند که یک روز برای‌شان شمرده‌اند... اما من از شگفت‌ترین شگفتیِ راستینِ گیتی حرف می‌زنم! از پدیده‌ای گمنام که از تمامی عجایب گیتی، عجیب‌تر و کهن‌تر و از همه‌ی دانش‌های کنونی، عظیم‌تر و والاتر است. تعجب می‌کنید و دیوانه‌ام می‌دانید؟!... زودا که شما هم به جمعِ عاشقان و مدافعانِ «جَهَن بُرْزین» پیوندید!

فصل هشت

نَپِر آسو

دالانی زیرزمینی روبروی‌شان بود که تا ژرفای زمین پایین می‌رفت و انتهایش هیچ پیدا نبود! اما شوتروک ناهونته جوان، بی‌هیچ واهمه‌ای گام در آن نهاد و در پی او پیرکاهن نیز وردخوانان داخل شد. سپس اهرمی را کشید تا سنگ با صدایی نخراشیده به جای نخست خویش بازگشت.

پیرمرد پیش افتاد و راه‌پله‌ی سنگی نیم‌تاریک را که با نوری ضعیف و نامعلوم، در خود روشن بود، بسوی اعماق پیمود؛ دالانی از سنگ‌های نخراشیده که تنها در برخی جای‌ها نقش و تراشی داشت و شوتروک ناهونته دید که آنها نقوشی بس کهن و فراموش شده‌اند. تصویرهایی مربوط به هزاران سال پیش در اعصار کهن ایلام یا حتی قدیمی‌تر از آن که بشود در لوح‌خانه‌ها چیزی درباره‌شان یافت!

هرچه پایین‌تر رفتند هوا خنک‌تر و سبک‌تر شد و برخلاف انتظار، بوی نم و نا برنخاست؛ گویی در دل صخره‌ای یکپارچه و محافظت‌شده حرکت می‌کردند که از منافذی نامعلوم، هوای تازه را به آن عمق از زمین می‌رساند!

بر آخرین پله، جایی که به در کوچکی از سنگ می‌رسید، پاشیشو ربو ایستاد و با چشمان مرموز خویش به شهزاده‌ی خوابزده نگریست و زمزمه کرد: اینجا «راز» باغ‌های اینشوشیناک است؛ قلب معابد ایلام و طراوت بیشه‌های مقدس... می‌فهمی شوتروک ناهونته؟! تو به اینجا فرا خوانده شده‌ای و حالا برای ما معلوم خواهد شد که آن پدیدار شده در خواب تو، او بوده یا یکی از رسته‌ی دیوان که گاهی خود را به جای او نشان می‌دهند!

آهسته در را گشود و کنار ایستاد تا مرد جوان داخل شود. شوتروک ناهونته هراسان، درحالی که آرام آرام حس می کرد که سرش به دَوَران می افتد و همه چیز در برابر چشمانش می چرخد، آهسته با یک گام از درگاه عبور کرد. آخرین واژگان پیرکاهن را از پس سرش شنید که گفت: نَپیرآسو آنجاست، با همه‌ی آنچه که دانستی است... هوشیار باش که پس از او دیگر پاسخی نخواهی یافت! و آنجا تاریک تاریک بود چنان که مرد جوان حتی نمی توانست پیش پایش را ببیند و زمانی که در، پشت سر او برهم قرار گرفت، او در تاریکی محض، تنها ماند...

با وحشتی بی نهایت که برای نخستین بار در زندگی تجربه اش می کرد، برگشت و کوشید راهی برای بازگشت بیابد اما چیزی جز یک دیوار سنگی سرد، پشت سر او نبود! خواست فریاد بزند که ناگهان دریافت نیروی سخن گفتن را از دست داده است! نه صدایی بود و نه روشنی و نه صداری... گویی در یک دم به اندرون شکم مادر خویش بازگشته بود؛ جنینی که میان امواج، دست و پا می زند اما نه می شنود، نه می بیند و نه گفتن می تواند.

خواست قدمی به پیش بردارد اما لرزان برجا ماند...

پیش پاهایش، تنها یک گام جلوتر از آن نقطه که او بر آن ایستاده بود، خالی بود!

بر جای خویش نشست و کورمال دست بر زمین کشید. در عمق پیش رویش دست فرو بُرد اما سر انگشتانش به جایی نرسیدند. هر چه صبوری کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کنند، فایده‌ای نداشت. پس چشم بست و کوشید ضرباهنگ نفس هایش را با چهار حس دیگرش نظم دهد. مضطرب بود و درعین حال نیک می دانست که از آن اضطراب، حاصلی جز پریشانی بیشتر برنخواهد خاست. در جهان ذهن، خودش را دید که بر سنگی بس کوچک - چیزی شبیه به زائده‌ای در پس آن در - نشسته است. باد از سه سو بر او می وزید

و بسان پرتگاهی بود بر سر یک بلندای بی‌نهایت!
نیروی آن خواب که ساعاتی پیش دیده بود، دیگر بار در او زنده شد و عجیب‌تر
آن بود که حس می‌کرد همین حالاست که به ژرف‌ترین خواب زندگی‌اش فرو
رود! نمی‌دانست از اثر آن جام است که بر سر پله‌ها خورده یا از تأثیرات آن
دهلیز سرد و قیرگون که در آن فرود آمده بود؟!!

ناگاه نوری همچو صاعقه‌ای درخشید و شدت گرفت و همه‌چیز را در برابر
دیدگان او آشکار نمود! اما شاهزاده چشم‌هایش را با دستانش پوشاند تا از شدت
آن روشنی ناگهانی، نابینا نشود و بعد با زحمت بسیار کوشید که از وضع اطراف
خود آگاه شود...

آنجا یک کوهستان عظیم و مرتفع بود بی‌آنکه صدایی از چیزی و حتی از خود
او برخیزد. شوتروک ناهونته اینک بر سر یک برج ویران، برفراز یک خندق در
خود فروریخته اما ژرف ایستاده بود و به جهان زیرپایش می‌نگریست... تنها یک
تن در دوردست‌ها زیر سایه‌ی صخره‌ای نشسته بود و به او نگاه می‌کرد!

شوتروک ناهونته فریاد کشید و کمک خواست اما با اینکه صدایی از حلقومش
برنخاست، آنکه نشسته بود، ناگاه از جایش بلند شد و بسوی او شتافت. گویی
قابی از تصاویر متحرک و مبهم اما به نهایت راستین، در برابر چشمان او حرکت
می‌کرد که در اندرون یک شیشه‌ی بس لطیف جریان داشت. تصویری که خود
شاهزاده نیز، بی‌اختیار بخشی از آن شده و هم از آن جدا مانده بود!

مرد از دوردست‌ها آمد و در هفت گامی آنجا که شوتروک ناهونته ایستاده بود،
متوقف شد... آنگاه شهزاده‌ی بر سکو دید که آنکه از دوردست پیش می‌آمد،
خود اوست! او با ریش و موئی ژولیده و لباسی مندرس و چوبدستی همچو
آوارگان...

ناگاه صاعقه خاموش شد و همه‌چیز دیگر بار در تاریکی محض فرو رفت.
شوتروک ناهونته از آن خود غریبی که اینک در آن جهان بلورین دیده بود،

لرزید و در خود شکست. چیزی در قلبش می‌گفت که این آینده‌ی اوست اما چرا و چه وقت و چگونه؟! صاعقه‌ای دیگر که زد، جهان دوباره روشن شد: این بار جنگلی بود سبز و پُرطراوت در بهاری دل‌انگیز و آرام. دختری زیبا در میان درختان نشسته بود که از سبزی‌های تازه‌ی پای یک درخت می‌چید و در کیسه-ای می‌انباشت. مرد جوان، مبهوت از آن‌همه زیبایی و سادگی، اندکی آرامش یافت از اینکه آن دختر را روزی خواهد دید. ناگاه و بی‌دلیل، دختر سر برداشت، چشم به او دوخت و دست از کار کشید!

شوتروک ناهونته با قلبی تپنده، شاهد پریشانی آن دختر بود در آن دم که آسمان جنگل تاریک شد. تندبادی سخت وزید و شاخساران را برهم کوفت. دختر کوشید کیسه‌ی سبزی‌هایش را بردارد و بگریزد اما دیر شده بود...

جهان، دوباره در تاریکای محض خود فرو افتاد ولی این بار بسا زودتر روشنی خویش را بازیافت: اینک چهار گوی رخشان، در مرکز یک خیمه‌ی زرین می‌درخشیدند! هیچ کس در خیمه نبود و آن چهار حجم فلزی که درست به شکل چهار پنجه‌ی شیر بودند، بطرزی غریب او را بسوی خود می‌خواندند...

تاریکی فراگیر شد و دیگر بار صاعقه زد: مردی سوار بر اسب می‌گریخت! در دوردست بیابانی که رو سوی رشته کوهی داشت. از آسمان، غم می‌بارید.

و هر بار که تاریکی برخاست و در پایش روشنایی دیگر، شوتروک ناهونته از پاره‌ی دیگری از آن حقیقت که پیش‌رویش دهان گشوده بود آگاه می‌شد تا آن که تاریکی فرو خوابید و واپسین روشنی برخاست...

شاهزاده اینک بی‌هیچ حرکتی بر سکو افتاده بود و در قلب خود می‌دانست که حالا جهان به پایان خواهد رسید و عمر او تمام خواهد شد... اما در عوض آن، نیایشگاهی شگفت را دید که بر سر یک قلّه‌ی افراشته می‌درخشید و رودی پای آن در دشت جاری بود. نقشی عظیم بر دیواره‌اش حک شده بود و عقابی بزرگ

و زرین بر تارک آسمانش می چرخید.

درگاه سنگی که آهسته گشوده شد، پاشیشو ربّو با وحشتی غریب بسوی شاهزاده خزید. بی آنکه خود قدمی در آنسوی درگاه بنهد، پای شوتروک غلتیده بر زمین را گرفت و بسوی بیرون کشید. مرد جوان، بیدار و بهوش بود اما نه پلک می زد و نه سخنی می گفت! پیرمرد او را پای پله‌های سنگی نشانده و کمی آب بر دهان خشکیده‌اش گذاشت و نالید: شما زنده‌اید؟! اینشوشیناک را سپاس! روان همه‌ی شاهان و درگذشتگان را سپاس که زنده بیرون آمدید...

شوتروک ناهونته با دشواری چند جرعه آب نوشید و کاهن پیر با هیجانی که یک دم منقطع نمی شد، ادامه داد: هفت شبانه‌روز است که شما آنجایید... اما «نپیر آسو» هرگز - هرگز - کسی را بیش از ساعتی در خود نگاه یا بهتر بگوییم... زنده نگاه نداشته بود!

شوتروک ناهونته اینک ده سالی پیرتر می نمود با انبوهی از گیسوان سپید و ریش خاکستری و پریشان! آهسته چرخید و از لای در که هنوز باز بود، یک بار دیگر به درون آن نگاه کرد. آنچه را که می دید باور نکرد تا به سختی برخاست و بسویش بازگشت. آنجا فقط یک اتاقک کوچک سنگی بود؛ اتاقکی ساده و بی پیرایه، تراشیده در قلب سنگی یکپارچه، نه انگار که اندکی پیش، چنان جهان‌هایی را در خود آشکار کرده است!

تنها شباهتش با تجربه‌ی شوتروک، آن بود که در پس آن در، سکوی سنگی کوچکی قرار داشت که در پی آن، باقی اتاق به اندازه‌ی دو پله گود می شد! زمانی که از پله‌ها بسوی باغ برمی گشتند، نه مرد جوان از آنچه دیده بود چیزی را فاش کرد و نه پاشیشو ربّو با همه‌ی کنجکاوی‌اش چیزی پرسید. شاهزاده اینک خود همه‌چیز را بسان توماری بلند اما بسته، در قلب خویش حمل می کرد؛ نقشه‌ای از راهی دراز برای رسیدن به دوردست‌های مشرق... تا آن کوهسار پرخطر،

تا آن جنگلی که عشق را در خود نهان ساخته و تا آن گنجینه‌ی غریب که
شوتروک را بسوی خویش فراخوانده بود!
وقتی به باغ و معبد بالا رسیدند، شوتروک ناهونته‌ی دستان پاشیشو را بوسید و از
هدایاتش سپاسگزاری کرد. آنگاه یکسره به کاخ هوپشن بازگشت اما نه برای
اقامتی طولانی و گذران زندگی، بسان آنچه که پیشتر سپری می‌کرد.
تنها سه روز کافی بود تا تمدید قوا کند، با عزیزانش بدرود گوید و برای پدر
خود چیزهایی را بنویسد و بفرستد. سپس در شب سوم، جامه‌ی مبدلش را بر تن
کشید، اسبش را زین زد و بسوی مقصدی که تنها قلبش می‌دانست کجاست،
ناپدید شد!

پایان فصل هشتم؛
ادامه دارد...